

خانه‌های روی پل

پادما ونکاترامان
سینا یوسفی

با هم بودن

روکو، با تو حرف زدن همیشه برایم آسان بود، اما نوشتن سخت است. سلینا^۲ آنتی کاغذی گذاشت روی میز و گفت: «براش نامه بنویس.» کاغذ زرات و آشغال‌هایی کثیف، پلاستیک و ناامیدی ساخته شده بود که نجاتشان داده و تمیزشان کرده بودند و دوباره بهشان شکل داده بودند. حتی مدادی که بهم داد هم با آشغال‌تراش ساخته شده بود.

گفتم: «خیلی علاقه داری به چیزهای مختلف یه فرصت دوباره بدی، مگه نه؟» چین و چروک چهره‌ی عبوسش را مهربان‌تر کرده بود. گفت: «دوست ندارم راحت قید چیزی رو بزنم.»

دست گندمگون، گرم و سنگینش را گذاشت روی شانهم.

گفتم: «چرا بنویسم؟ نشونی‌ش رو ندارین که.»

سلینا آنتی گفت: «مطمئنم حرف‌هاش به دستش می‌رسه.»

گفتم: «ما دوتا برعکس همدیگه‌ایم. تو به همه چیز و همه کس باور داری. وجودت پر از ایمانه.»

گفت: «آره. اما وجود تو هم پُر از خیلی چیزهاست. پر از احساساتی که از

بقیه پنهون می‌کنی و حرف‌هایی که به زبون نمی‌آری.»

این یکی را راست می‌گفت. اینجا فقط وقتی مجبور باشم با بقیه حرف

می‌زنم. تنها کسی که دوست دارم باهاش حرف بزنم تویی روکو.

1. Rukku

2. Celina

حالا که نمی‌توانم باهات حرف بزنم، شاید بهترین کار، نامه نوشتن به تو باشد.

اگر می‌توانستی حرف‌هایم را بخوانی، دوست داشتی بهت چه بگویم؟ به گمانم دوست داشته باشی همان قصه‌ای را بشنوی که آن شب‌ها مجبورم می‌کردی برای تعریفش کنم، همان شب‌هایی که چسبیده به هم، روی آن پل مخروبه می‌نشستیم. داستانی که با یکی بود، یکی نبود، دوتا خواهر بودن که به یه سرزمین جادویی فرمانروایی می‌کردن شروع می‌شد و با ویجی^۱ و روکو تا ابد کنار هم موندن به پایان می‌رسید.

البته که داستان را از خودم درآورده بودم.

و می‌دانم که واقعی بودن یا نبودنش برایت اهمیتی نداشت. حتی چیزهایی که ما نمی‌توانستیم ببینیم و بشنویم هم برای تو رنگ واقعیت داشت.

هر بار که داستان تمام می‌شد، می‌گفتی: «ویجی و روکو کنار هم موندن؟» و من هم با اطمینان تمام می‌گفتم: «تا ابد.»

با هم بودن ما یکی از چیزهای انگشت‌شماری بود که بهش ایمان داشتیم.

1. Viji

میوهی خراب

روکو، تو همیشه برایم مثل خواهر کوچکتر بودی. قیافهات، با آن چشم‌های درشت و دماغ کوچک و سربالایت، چند سالی هم کوچک‌تر به نظر می‌رسیدی. هرچند که یک سال زودتر از من به دنیا آمده بودی، اما بریده‌بریده حرف می‌زدی و قوز می‌کردی و این کارهایت باعث می‌شد کوچک‌تر از من به نظر بیایی. فکر کنم وقتی به دنیا آمدی که پدرمان مرد خوبی بود، چون اما این طوری می‌گفت.

تصور کردن آپای قبلاًها کار بسیار سختی بود. قوهی تخلیم خوب بود اما باز هم نمی‌توانستم تصور کنم او یک زمانی کاملاً آدم خوبی بوده. بهترین تصویری که می‌توانستم از او داشته باشم میوه‌ای بود که هنوز خراب خراب نشده. مثل انبه‌ای زرد و قلبه که چند جایش به رنگ سیاه زشتی درآمده.

می‌توانستم مادرمان را تصور کنم که دارد سوایش می‌کند، درست مثل وقتی که می‌رفت به دکه‌ی میوه‌فروشی و میوه‌هایی را برمی‌داشت که زیادی رسیده بودند و میوه‌فروش حاضر بود آن‌ها را حتی مجانی هم بدهد بهش. می‌توانستم اما را تصور کنم که دارد آپا را برانداز می‌کند و امیدوار است با جدا کردن قسمت‌های خرابش، شیرینی، شیرینی‌ای مطلق، به‌جا بماند. چون اما خودش او را انتخاب کرد. ازدواجشان سنتی نبود و پدر و مادرهایشان نقشی در آن نداشتند.

جمله‌اش را تمام نکرد، نیازی هم نبود تمامش کند. یک میلیون بار بهم گفته بود که می‌ترسد اگر به بیمارستان قدم بگذاری، دکترها تو را ببینند و به‌زور بیرندت به آسایشگاه روانی.

روی تَشکت مچاله شدی و عروسک چوبی‌ات، ماراپاچی^۱ را بغل کردی. من هم با انگشت ابروهایت را مرتب کردم.

نور مهتاب از میان میله‌های آهنی و زنگ‌زده‌ی پنجره‌ی اتاقمان به داخل خزیده بود و افتاده بود روی کتابی که معلممان، پارواتی^۲، قبل از رفتنش بهم داده بود. با اینکه همیشه بهترین شاگرد کلاس بودم، هیچ معلمی به اندازه‌ی او بهم محبت نکرد.

کتاب را باز کردم. با صدایی لرزان داستان دختر فقیری از طبقه‌ی پایین جامعه را برایت خواندم که نپذیرفت طبق نظر دیگران زندگی کند.

پرسیدم: «به‌نظرت ما هم می‌تونیم مثل اون دختره زندگی‌مون رو عوض کنیم؟ معلمون، پارواتی هم همین کار رو کرد، سوبو^۳ یا حداقل خانواده‌ش هم همین‌طور؛ همه از اینجا رفتن تا توی یه شهر بزرگ یه زندگی بهتر برای خودشون بسازن.»
سوبو تنها دوستی بود که در مدرسه داشتیم. به‌خاطر صورت دراز و هیکل لاغرش، مثل ساقه‌ی علف ضعیف بود اما همیشه جواب بچه‌هایی را که سربه‌سرمان می‌گذاشتند، می‌داد.

«دلم براش تنگ شده، روکو. به‌نظرت اون هم دلش برای ما تنگ می‌شه؟»
با خروپف جوابم را دادی.

خوشحال بودم که خوابت برده اما من، نگران و امیدوار، بیدار ماندم. امیدوار بودم مامان بالاخره به یکی بگوید چطوری دستش شکسته و آن‌ها هم بیایند و نجاتمان بدهند.

اما باید می‌دانستم که قرار نبود هیچ‌وقت به کسی چیزی بگویم.

1. Marapachi

2. Parvathi

3. Subbu

شکستن

روز بعد اما تظاهر می‌کرد هیچ اتفاقی نیفتاده.

تو هیچ وقت تظاهر نمی‌کردی.

فریاد زدی: «اوا» با دستت آرام‌آرام چند بار زدی به دست سالم مادرمان و بعد دست شکسته‌اش را نوازش کردی.

آن روز عصر، آیا آمد خانه؛ چشم‌هایش کاسه‌ی خون بود و مثل همیشه نفس بوی بد می‌داد. چندتا جعبه را که با روزنامه کادوییچ شده بودند گذاشت روی پیشخان تَرَک خورده‌ی آشپزخانه. «این هم هدیه‌ی دخترهای عزیزم.»
اما گفت: «دستت درد نکنه!» از صدایش مشخص بود که شادی‌اش ساختگی است.

«بیخشید که دیشب عصبانی شدم.» انگشتش را گذاشت روی چانه‌ی اما.
«دیگه تکرار نمی‌شه، قول می‌دم.»

دیدم که امید به چشم‌های مامان خزید. امیدی ناامید و بی‌مصرف.
ناگهان بیشتر از اینکه دلم بخواهد سر آیا داد بزنم، دلم می‌خواست سر اما داد بزنم. یادت رفته تا حالا چند بار زده زیر قول‌هات؟

آیا یکی از بسته‌ها را باز کرد و از تویش یک جفت النگو درآورد و جلویت تکان داد. اما قبل از اینکه انگشت‌هایت به النگوها برسند، آن‌ها را کشید عقب.
«بگیرش!» یکی از النگوها را پرت کرد به طرفت، النگو داشت از بالای سرت

رد می‌شد که به آرامی دستت را بلند کردی تا آن را بگیری اما او النگوی دیگر را محکم پرتاب کرد به طرفت. النگو خورد بهت و افتاد روی زمین. مثل موشی که به تله افتاده باشد، جیغ کشیدی. او خندید.

چطور جرئت می‌کرد فکر کند سربه‌سر تو گذاشتن خنده‌دار است؟ چطور جرئت می‌کرد این جور جواب اعتمادت را بدهد؟ وقتی هدیه‌ام را به طرفم پرتاب کرد، اصلاً سعی نکردم بگیرم. دست‌به‌سینه ایستادم و سقوط جعبه را روی زمین تماشا کردم. اما گفت: «دخترهامون هیچی رو نمی‌تونن بگیرن!» صدایش جیغ بود و مثل سیمی که آن را از دو طرف کشیده باشند، پرتنش.

آیا گفت: «جفتشون احمقن. یکی شون دست‌هاش گنده، یکی شون ذهنش.» «ما احمق نیستیم!» جعبه‌ام را برداشتم و پرت کردم طرفش. او که سوراخ‌های بینی‌اش گشاد شده بود بهم سیلی زد. اما التماس کنان گفت: «خواهش می‌کنم. بچه‌ها رو نه.» تو از جا پریدی و عروسکت را چپاندی بین من و آقا. به طرفت لگدی انداخت. به طرف تو.

با عصبانیت پریدم طرفش. تو هم آمدی و دو نفری هلش دادیم. تلوتلو خورد و از پشت افتاد، اما قبل از اینکه بیفتد، به تو هم سیلی زد. اما به جای اینکه ولش کند تا سرش بخورد زمین و بشکند، او را گرفت. التماس کرد: «کاری شون نداشته باش.» آقا غرغری کرد.

مطمئن بودم دوباره می‌آید سراغمان، اما چهار دست‌وپا رفت توی اتاق خوابشان و تا صبح از حال رفت.

تنگشست را کشیدی دورتادور کبودی دردناکی که داشت روی صورتم ایجاد می‌شد. بی‌توجه به زخم خودت گفתי: «اوا. طفلکی ویجی.»

مادر با دست سالمش حوله‌ای برداشت. با آب خنک توی قابلمه‌ی سفالی مان خیسش کرد و گذاشت روی لب زخمی‌ات. اول مقاومت کردی و بعد که بهت گفتم این‌طوری زخمت زودتر خوب می‌شود، آرام گرفتی.

به‌آما گفتم: «آپا رو ول کن. بیا بریم یه جای دیگه.»

«بعدش چطوری زندگی کنیم، ویجی؟»

«یه راهی پیدا می‌کنیم.»

«بدون آپا نمی‌تونیم. هیچ‌کس به یه زن بی‌سواد که هیچی بلد نیست کار نمی‌دهد.» صدایش یکنواخت و بی‌رمق بود. «فقط دیگه جوابش رو نده، ویجی.»

تحصل ندارم دوباره کتکتون بزنه.»

گفتم: «همیشه تو رو کتک می‌زنه. حالا هم که اومده سراغ ما دیگه هیچی

چودارش نیست.»

آما جوابی نداد. سرش را انداخت پایین. وقتی بالاخره توانش را جمع کرد و توانست سرش را بلند کند و توی چشم‌هایم نگاه کند، فهمیدم می‌داند حق با من است.

«طاقت ندارم درد کشیدن شما دوتا رو ببینم، ولی چطور می‌تونم جلوش رو

بگیرم؟» بعد به تصویر ایزدان و الهه‌هایی خیره شد که از روی دیوار آشپزخانه با آرایش بهمان لبخند می‌زدند. انگار قرار بود ناگهان جان بگیرند و به کمکمان بیایند.

با همان لحن ترحم‌انگیزی که باهاش به آپا التماس کرده بود گفتم: «خواهش

می‌کنم درکم کن، ویجی. من قول دادم که... زن خوبی برایش باشم... تحت هر

شرایطی. نمی‌تونم ولش کنم.»

اما من بعد از کاری که با تو کرده بود نمی‌توانستم آنجا بمانم.

به چانه‌ی لرزان مادر که خیره شدم، متوجه شدم چقدر باهاش فرق دارم. آما

عاشق بود اگر این سختی‌ها را تحمل کند، بعد از مرگ، زندگی بهتری انتظارش